



The Haunted

邪崇

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 185 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایپ و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخريد و به هیچ کس ديگه ای ندین. میتونين
لينک خريد رو به دوستانون بدین.



لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل سی: تجدید قوا

چی یان به دوستی طولانی مدت خود با شوچیانگ فکر میکرد و نمیتوانست به او دروغ بگوید. ضمناً هر دو همه چیز را درباره هم میدانستند و همیشه با هم در ارتباط بودند. اگر همه چیز را الان نمیگفت بعداً خیلی بد میشد — دیر یا زود لو میرفت.

مرده؟! گوشی شوچیانگ از دستش افتاد، با چشمانی گرد شده به دوست خوش نگاهی انداخت که سرش را به بالش تکیه داده بود.

یعنی ممکنه بود بخاطر برهم خوردن رابطه اش این را بگوید؟؟ ولی او که نباید کسی را اینطور نفرین میکرد درسته؟ چی-زی که او میشناخت انسان خشن و کینه توزی نبود.

چی یان پایین را نگاه میکرد و مخفیانه دست ییه بینگجی را نگهداشته بود: «اهوم...مرده...موقع تابستون بود ... تمام این مدت نمیتونستم با حقیقت کنار بیام.»

به عنوان یک شخص دارای دکتری جامعه شناسی داستانهایی که شوچیانگ خوشش می آمد زیادی غیر واقعی بودند. هر زمانی که فرصتی پیش می آمد کارهای هنری و قوی می خواند که شبیه عطر گل ناقوسی چینی با ترس و نگرانی تغذیه میشد و روح آلوده به منطق خودش را آرام و پاکسازی میکرد.

باتوجه به اطلاعات ناقص و مبهم چی یان که از این طرف و آنطرف به مغزش سرازیر میشد، معشوقه دوست خوبش رئیس خودش بود و اغلب در سراسر دنیا دست به مسافرت میزد — شخصی بود که نمیتوانست یک گوشه بماند. و در حین مسافرت هایش، عکسها و حتی مقاله هایی به وب سایت های توریستی ارسال میکرد.

تا اینکه یک روز در میانه شلوغی و آشوب یک شب شهر شیمینگ، چشمش به چی یان افتاده است. بعد مانند قاصدکی که ریشه های مستحکم خود را یافته دوست خوب شو جیانگ را تا خود شهر سومین دنبال کرده بود.

از آن موقع به بعد قلب و روحش را صرف اهمیت دادن به زندگی روزمره چی یان کرده و همراه هم دوره ای خوش و خرم بودند. هرچند، عادت ها را نمیشود ترک کرد. او یکبار دیگر برای تعطیلات به مسافرت رفت. او لبخند زنان به دوستش میگفته که: «تو خونه منتظرم بمون ... اینبار خیلی زود برمیگردم.»

چی یان هم به زندگی معمولش ادامه داد ... و منتظر ماند تا معشوقه ش برگردد. یک روز ناگهان از شماره ای ناشناس پیغامی دریافت کرد. با خوشحالی و شگفتی جواب داد اما چیزیکه فهمید این بود که معشوقه اش دیگر نمیتواند برگردد.....

آن شخص مانند نسیم ملایمی قلب چی یان را لمس کرده و رفته بود. وقتی آمد انگار گلهای بهاری در زندگیش جوانه زدند و با رفتنش علف های هرز جای گلهای را گرفتند.

شوجیانگ چیزی نمانده بود که گریه کند او که چنین چیزهایی را تنها در داستانهای غم انگیز و رویایی میدید انتظارش را نداشت چنین اتفاقی برای دوست نزدیک معمولیش بیفتد. جرات نداشت چیز زیادی بپرسد می ترسید حرفی بزند و نمک به زخمش بپاشد.

چی یان با استفاده از فرصت داستانش را بیشتر تثبیت کرد: «هرچند اون مُرده اما من حس میکنم کنارمه ... فکر میکنم همیشه با اون بمونم و دیگه به کس دیگه ای فکر نمیکنم.»

بیه بینگجی به خنده درآمد.

شوجیانگ پشت سر هم تکرار میکرد: «چی-زی، می فهممت پسر، نگران نباش ... حمایت میکنم.»

حتی خود چی یان هم تردید داشت چطور توانسته این موج حمایتگری را از دوستش دریافت کند. طبیعتاً بدنش هیچ مشکلی نداشت پس روز بعد براه افتادند و همراه شوجیانگ به شهر سومینگ رسیدند.

وقتی می رفتند که سوار ماشین شوند چی یان به بینگجی نگاهی انداخت که صندلی کنار راننده را اشغال کرده بود. پس به شوجیانگ که میخواست همانجا در صندلی جلو بنشیند گفت: «شوی پیر، بهتر نیست عقب بشینی؟ صندلی عقب... امنیتش بیشتره!»

دو هفته پس از بازگشت به خانه، ناگهان چی یان یک بسته دریافت کرد. فرستنده تانگ گوانگ یوان بود.

در آن زمان چون او همه تلاشش را برای حفاظت از چی یان کرد به دستور عمومی ارشدش توسط چند نفر به پایین پله ها برده شد. در آن روز او حضور نداشت و در صحنه حاضر نبود پس از مسائل دور بود. وقتی بیه بینگجی بیرون آمد ورق برگشته و همه حاضران را در همان ساختمان و اتاقی که طلسم مجازات شیطان هشت پر در آن اجرا شده بود زندانی کرد ولی از تانگ گوانگ یوان انتقام نگرفت.

تانگ گوانگ یوان همیشه محافظت از خود را در اولویت قرار میداد. آن موقع وقتی بیه بینگجی ویلایی که آقای تانگ موقتاً در آن ساکن بود را پیدا کرد چیزی نمانده بود همانجا کشته شود.

وقتی چی یان میخواست همراه بیه بینگجی برگردد او متوقفش نکرد. هرچند میدانست که این برای چی یان خطرناک است اما این حقیقت را هم میدانست که قدرت او محدود است. اگر سعی میکرد شجاعت بیخودی به خرج بدهد جانش را از دست میداد پس چی یان را متوقف نکرد تا او به درون تله شبح بیپرد.

الان هم وضع همان بود. طلسم سرکوب کننده شیطان هشت پر که نسل اندر نسل به اعضای فرقه اش که از زمان سلسله مینگ به آنان رسیده نتوانست آن شبح شیطانی را سرکوب کند و در عوض افراد خودشان اسیر شده و رنج کشیدند عمومی ارشد پیرش بخاطر فشار معنوی سنگین طلسم نمیتوانست طاقت بیاورد و پس از نجات یافتن از اتاق طی یک هفته فوت کرد.

پیش از مرگش بارها به همه توصیه کرده بود آن شب شرب را تحریک نکنند. طبیعتاً تانگ گوانگ یوان چنین کار بیهوده ای انجام نمیداد.

آن سالی که چی یان کمکش کرده و مسیر را نشان داد، او هم به چی یان کمک کرد تا از توهم شبح رها شود. چیزی که این میان شکل گرفت یک کارمای خوب بود اساساً آنها نباید به جایی میرسیدند که نفرت را پراکنده کنند. درون بسته نامه یک بطری یشم کوچک قرار داشت. در نامه تانگ گوانگ یوان از احساس گناه خودش گفته بود از اینکه او را فریب داد تا به فرقه برود ابزار پشیمانی کرد زیرا باعث شد چی یان در چنان موقعیت خطرناکی بیفتد. اما خاطرنشان کرده بود که هاله بد اقبالی چی یان یک فریب یا دروغ نیست درون بطری یشم نوعی قرص وجود داشت که آن را "گلبرگهای دفع کننده تاریکی 81 ترکیب" میگفتند.

اگر چی یان هر سال یک قرص میخورد برای یک سال تمام از شر هاله بد اقبالی خود خلاص میشد و مردم اطرافش دیگر هیچ آسیبی نمیدیدند.

بعد از بازگشت از سر کار، چی یان بطری یشم را به ییه بینگجی داد. بینگجی بطری را نگاه کرده و به او گفت: «مشکلی نداره ... بدردت میخوره ... میتونی بخوریش.»

بعد از شنیدن این سخنان چی یان آنقدری خیالش راحت شد که قرص را بخورد. پس از شام مشغول تماشای تلویزیون بود، ییه بینگجی کنارش نشسته و مشخص نبود با لپ تاپش مشغول چه کاریست. آنها اصلاً مزاحم کار هم

نمیشدند.

ناگهان ییه بینگجی لپ تاپ را روی میز گذاشت. کمر چی یان را گرفته و گردنش را غرق بوسه کرد. چی یان نمیدانست چگونه باید به این حمله عاشقانه پاسخ مناسبی بدهد صورتش سرخ شده بود هر دو دستش را روی شانه بینگجی گذاشت و با لکنت گفت: «... ییه ... بینگجی ... وقتی زنده بودی هم از این کارا میکردی؟!»

ییهِ بینگجی او را محکم گرفته و درحالیکه به بوسیدنش ادامه میداد لبخند زد: «نظر خودت چیه؟ من بیماری قلبی شدیدی داشتم دکترا اجازه نمیدادن ورزش های سنگین انجام بدم ...»

او لبخندی زد و پیچ پیچ کنان کنار گوش چی یان گفت: «... زنده بودن چیزی نیست که بشه با لذت زندگی به عنوان شبخ مقایسه ش کرد.»
با شنیدن این حرف چی یان کاملاً خشکش زده و از قبل سرخ تر شده بود.

پایان سال نزدیک بود. قبل از عید سال نو، دو مینگ جینگ از چی یان خواست که به ملاقاتش برود.

او مضطرب به نظر میرسید، چی یان جزئیاتش را نپرسید فقط خیلی زود درخواست مرخصی کرده و سریع به سمت شهر شیمینگ رفت. وقتی قدم به خانه گذاشت به نظر رسید مشکلی آنجا هست. خانه خالی از سکنه به نظر می آمد انگار صاحبانش خیلی وقت پیش آنجا را ترک کرده بودند. هرچند چراغها

خاموش بود اما دو مینگ جینگ پس از رسیدن او چراغهای اتاق نشیمن را روشن کرد.

تنها آن موقع بود که چی یان دید داییش با چوب زیر بغل آنجا نشسته، یک پایش کامل از کار افتاده و انگار 20 سال پیر شده بود. دو مینگ جینگ به او اشاره ای کرد تا روی مبل بنشیند بعد با آرامش یکراست به سر اصل مطلب رفت و گفت: «شیائو یان، شرکت ما داره از بین میره اون زمانی که این ماجرا رو فهمیدیم والدینت تو شرکت سرمایه گذاری کرده بودن ... هرچند سودی که می گیری بیشتره ... خب منظورم اینه من هنوز یه املاکی دارم که ارزش فروششون 15 برابر بیشتره ...»

چی یان شوکه شده بود اطراف را نگاه کرد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ زن دایی و تینگ تینگ کجان!؟»

دو مینگ جینگ پایین را نگاه کرد: «ما طلاق گرفتیم ... تینگ تینگ هم دختر من نیست.»

کار و حرفه داییش همه زندگی او بود. حالا خانواده ای نداشت و شرکتش را هم بزودی از دست میداد. الان تنها کسی که برایش باقی مانده، چی یان، خواهر زاده اش بود. بهمین دلیل باید همه تلاشش را میکرد و هر چه در توانش بود را به کار می بست تا سرمایه چی یان را حفظ کند.

چی یان بهت زده همانجا نشسته بود... چطور ممکن بود ... دایی با اراده، با پشتکار و قدرتمندی که او در ذهن داشت به چنین وضعی برسد؟

دو مینگ جینگ سرش را تکان داد: «شوهر اصلیش رئیس سنگ هایه... لئو سنگهای... اونا از خیلی وقت پیش باهم رابطه داشتن... من اینقدر سرم شلوغ بود که متوجه هیچی نشدم... من هیچ وقت در برابر اون قوی نبودم، زنم هر چی که درباره شرکت میدونست رو به لئو سنگهای میگفت.»

چی یان حالا داشت لئو سنگهای را بیاد می آورد. او رقیب دایش بود هرچند در مقایسه اعتبار و شکوه همیشه شرکت دایش برتری داشت. چه کسی میتواندست فکرش را بکند کار به اینجا میکشد؟

چی یان محتاطانه و با تردید پرسید: «پاتون...؟!»

دو مینگ جینگ جواب داد: «وقتی فهمیدم پایین پله ها بودم بعدش فشار خونم رفت بالا و بیهوش شدم و از پله ها افتادم خوشبختانه فقط چند تا پله بود و سرم آسیب ندید هرچند پام آسیب دیده و البته چیز مهمی نیست.»

«پاتون خوب میشه!؟»

«فرقی نداره خوب بشه یا نه...» دو مینگ جینگ دستش را تکان داد در لبخندش میشد تلخی را دید.

این خانه بزرگ ناگهان خالی به نظر رسید. چی یان هیچ وقت دایش را اینطور غرق در منفی نگری ندیده بود. هرچند دایش آنقدر سرش شلوغ بود که نمیتوانست همیشه به پدر بزرگ و مادر بزرگش سر بزند اما چی یان بیاد داشت که او سرشار از انرژی یانگ بود و بدن قدرتمندی داشت. هر بار او به دیدنشان می آمد چی یان دوست داشت دور و برش بپلکد. او نمیتوانست با جوانترها

بخوبی ارتباط برقرار کند و حالا دایی قدرتمندی که در کودکی می شناخت تبدیل به مرد افسرده روبرویش شده بود.

وقتی دو مینگ جینگ را اینطور میدید نمیتوانست آرام بماند. آن شب در عمارت خانواده "دو" ماند.

هنگام شب روی تخت دراز کشیده و به سقف تیره اتاق خیره شد و در فکر فرو رفته بود. بیه بینگجی درحالیکه نوازشش میکرد گفت: «چرا نمیخواهی؟!» چی یان با صدایی آرام و چشمانی باز گفت: «داشتم فکر میکردم ممکنه این بخاطر چیزی باشه که آقای تانگ میگفت؟ دایی بخاطر من اینطوری شده باشه؟!»

بیه بینگجی از این نوع مکالمات خوشش نمی آمد.

طبق حرفای اون مردک شاید، آه- یان بخاطر هاله شیطانی اطرافش واسه بقیه بداقبالی میاره ... این هاله شیطانی بخاطر رابطه شون شدت میگیره ... اصلا این حرف چه معنی داره؟

او گفت: «چرت و پرت نگو ... سرنوشت یه آدم همیشه تو دستای خودشه این حرفای چرند و خرافه رو باور نکن.»

وقتی یک شب به او میگفت خرافات را باور نکند چی یان نمیدانست چه جوابی باید بدهد.

«ولی دایی همیشه خیلی پشتکار داشت و قوی بود ... آخرش اینطوری بسرش اومده ...»

«اون خیلی پرتلاش و قابل اتکااست مگه از همون اول کار و بار شرکتش خوب پیش نمیرفت؟ الان فقط روحیه جنگاوریشو از دست داده، البته روشش هم اشتباه بوده طبیعتا نمیتونه برگرده ...»

چی یان با سرش را چرخاند با چشمانی گرد شده و در سکوت به ییه بینگجی خیره شد.

ییه بینگجی نتوانست لبخند نزد و بوسه ای به چشمانش زد: «چرا زل زدی به من؟ باور میکنی من بتونم تو یه هفته این وضعیت رو تغییر بدم؟! اون زمان بهم میگفتن ارباب ییه سوم، بنظرت، من، یه بچه مریض، قدرت خانواده مو قرض گرفتم یا اونا قدرت منو؟!»

دستانش را به شکلی شیطننت آمیز دور شانه های چی یان می چرخاند. اصلا اهمیت نمیداد که حرکاتش مانند طاووس نری شده که با باز کردن دمش سعی دارد جفتش را تحت تاثیر قرار بدهد.

روز بعد چی یان، خیلی زود از تخت بیرون رفت. در آشپزخانه ایستاده و به ییه بینگجی خیره شد که سعی داشت با باقیمانده مواد غذایی داخل خانه یک صبحانه مجلل آماده کند و آنها را روی میز نهاد.

دومینگ جینگ وقتی اینها را دید حیرت کرد، او به چی یان خیره شد و گفت: «تو اینو آماده کردی؟!»

چی یان باز هم وجدان خود را دور انداخته و گفت: «آره من درستش کردم.»

دو مینگ جینگ کمی احساس غم میکرد: «یادمه وقتی میرفتی کالج، برمیگشتی واسه مادر بزرگت آشپزی میکردی حتی تابه ای که میخواستی باهاش تخم مرغ سرخ کنی رو سوزوندی ... ولی حالا خودتو بین چند سال تنها زندگی کردی واسه خودت مردی شدی!»

صورت چی یان سرخ شده بود. با شنیدن این حرفها ییه یینگجی در گوشش گفت: «پس اینطوری بودی ... حالا بخاطر اینکه شب اولمون بهم نودل فوری دادی می بخشمت.»¹ پس از کمی فکر اضافه کرد: «آه - یان راستش من یجورایی دوست دارم چیزایی که تو می پزی رو بخورم ... اوهوم ... غذایی که تو می پزی مزه ش خیلی از اون غذاهای بیرون بر بهتره.»

این موضوع قلب چی یان را با ناامیدی پر کرد او واقعا میخواست از ییه یینگجی پرسد اگر او نمیخواهد دیگر از بیرون غذا بگیرند میتواند از یه شب بخواد که حین آوردن غذا او را به وحشت بیندازد.

چی یان با استفاده از سکوت حین خوردن صبحانه به دو مینگ جینگ گفت: «دایی، من تصمیم گرفتم استعفا بدم و تو شرکت کمک کنم... باور کن به یک ماه نکشیده میتونم ورق رو برگردونم!!»

همه حرفهایش به لطف ایمانش به مهارت های شیطانی ییه یینگجی بود بهمین دلیل این را به دایش میگفت.

¹ منظور یینگجی همون شبیه که قدم گذاشت به خونه در واقع همون شبی که چی یان خاکسترها رو آورد البته یه اصطلاح هم هست واسه شب ازدوج

بیه بینگجی گفته بود فقط یک هفته زمان می برد از آنجایی که او به شکلی محافظه کارانه زمان را محاسبه میکرد موقتا یک هفته دیگر هم به این زمان افزود.

« چرنده! »

دو مینگ جینگ چوبهای غذاخوری را پایین آورده و او را متوقف کرد. هیچ ارتباطی بین خواهرزاده اش و امور شرکت خود نمیدید. چی یان هیچ تجربه منابع یا ارتباطاتی نداشت. میخواست کمک کند ورق را برگرداند؟ بر چه اساسی؟

شاید او بالغ شده بود اما هنوز دروغ های شاخدار میگفت. الان مهمترین چیز این بود: چه میکردند اگر در انتها او هم بیکار و بی مصرف میشد؟

چی یان جواب داد: « نگران نباش دایی ... من تو کاری که دارم فرصت هام اونقدری نیست که بتونم خیلی پیشرفتم کنم ضمنا تو شهر شیمینگ برای آدمهای با مهارت من فرصتهای زیادی هست. من خیال دارم اینجا بمونم و در آینده توی شهر شیمینگ کار کنم. »

او به دو مینگ جینگ خیره شد: « چطوره من اول برنامه ها و پیشنهادهاتم رو بهتون بگم بعد شما تصمیم بگیرید که آیا شدنی هستن یا نه!؟ »

دزدی نکنین!